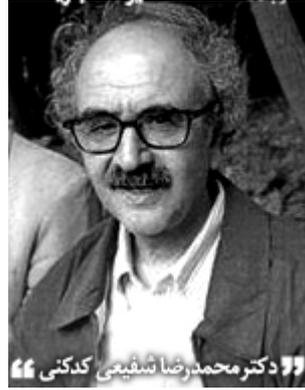


شعر

دکتر محمد رضا شفيعی کدکنی



www.gagesh.com

کریم دانشیار

سفر بخیر !

سفر به خیر
به کجا چنین شتابان ؟
گون از نسیم پرسید (گهوهن)
دل من گرفته زینجا
هوس سفر نداری
ز غبار این بیابان ؟
همه آرزویم اما
چه کنم که بسته پایم
به کجا چنین شتابان ؟
به هر آن کجا که باشد به جز این سرا سرایم
سفرت به خیر ! اما تو دوستی خدا را
چو ازین کویر وحشت به سلامتی گذشتی
به شکوفه‌ها به باران
برسان سلام ما را

از بودن و سرودن

صبح آمده‌ست برخیز
بانگ خروس گوید
وین خواب و خستگی را
در شط شب رها کن
مستان نیمه شب را
رندان تشنه لب را
بار دگر به فریاد
در کوچه‌ها صدا کن
خواب دریچه‌ها را
با نعره‌ی سنگ بشکن
بار دگر به شادی
دروازه‌های شب را
رو بر سپیده
وا کن
بانگ خروس گوید
فریاد شوق بفکن
زندان واژه‌ها را دیوار و باره بشکن
و آواز عاشقان را
مهمان کوچه‌ها کن
زین بر نسیم بگذار
تا بگذری از این بحر
وز آن دو روزن صبح
در کوچه‌باغ مستی
باران صبحدم را
بر شاخه‌ی افاقی
آیین‌های خدا کن
بنگر جوانه‌ها را آن ارجمندها را
کان تار و پود چرکین
باغ عقیم دیروز
اینک جوانه آورد
بنگر به نسترنها
بر شانه‌های دیوار
خواب بنفشگان را
با نغمه‌ای در آمیز
و اشراق صبحدم را
در شعر جویباران

از بودن و سرودن
تفسیری آشنا کن
بیداری زمان را
با من بخوان به فریاد
ور مرد خواب و خفتی
رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن

ضرورت

می آید ... می آید

مثل بهار از همه سو می آید

دیوار

یا سیم خاردار

نمیداند

میاید

از پای و پویه باز نمی ماند

آه

بگذار من چو قطره‌ی بارانی باشم

در این کویر

که خاک را به مقدم او مزده می دهد

یا حنجره‌ی چکاوک خردی که ماه دی

از پونه‌ی بهار سخن می گوید

وقتی کزان گلوله‌ی سربی

با قطره قطره

قطره‌ی خورش

موسیقی مکرر و یکریز برف را

ترجیعی ارغوانی می بخشد

پیغام

خوابت آشفته مباد
خوشترین هذیان ها
خزه‌ی سبز لطیفی
که در برکه‌ی آرامش تو می روید
خوابت آشفته مباد
آن سوی پنجره‌ی ساکت و پرخنده‌ی تو
کاروانهایی
از خون و جنون می گذرد
کاروانهایی از آتش و برق و باروت
سخن از صاعقه و دود چه زیبایی دارد
در زبانی که لب و عطر و نسیم
یا شب و سایه و خواب
میتوان چشانی زمزمه کرد ؟
هر چه در جدول تن دیدی و تنهایی
همه را پر کن تا دختر همسایه‌ی تو
شعرهایت را در دفتر خویش
با گل و با پر طاووس بخواباند
تا شام ابد
خواب شان خرم باد
لای لای خوست ارزانی سالنهایی
که بهاران را نیز
از گل کاغذی آذین دارند

دریا

حسرت نبرم به خواب آن مرداب
کارام درون دشت شب خفته‌ست
دریایم و نیست باکم از طوفان
دریا همه عمر خوابش آشفته‌ست
نگر آنجا چه می بینی
به هنگامی که نور آذرخش
آن بیشه را
از سایه عریان کرد
و باران خواب پر آب گیاهان را
به دشت آفتابی برد
و باد صبحگاهان
شاخ پر پیچ گوزنان را
به عطر دشتها آمیخت
در آن خاموش گه تاریک و گه روشن
نگر آنجا چه میبینی ؟
شنیدی یا نه ؟
روح لاله‌ای در پیکر مردی
تجلی کرده
از آیینهی بیداری و دیدار
در آن باران و در آن میغ تر دامن
نگر آنجا چه می بینی ؟
درون روستای خواب
درختان فلج و بیمار و
آن طفلان خرد اینک
گرسنه زیر بار کار
و مردانی که با دستان خود
سازند پیش چشم خود دیوار
و بالاتر و بالاتر
تو در آن سوی آن دیوار آبستن
نگر آنجا چه می بینی ؟
آن مرغ فریاد و آتش
یک بال فریاد و یک بال آتش
مرغی از این گونه
سر تا سر شب
بر گرد آن شهر پرواز می کرد
گفتند
این مرغ جادوست

ابلیس مرغ را بال و پرواز داده‌ست
گفتند و آنگاه خفتند
وان مرغ سرتاسر شب
یک بال فریاد و یک بال آتش
از غارت خیل تاتارشان برحذر داشت
فردا که آن شهر خاموش
در حلقه‌ی شهر بندان دشمن
از خواب دوشینه برخاست
دیدند
زان مرغ فریاد و آتش
خاکستری سرد برجاست

سفر

مرغکان بر سردریا آرام

بال بگشوده به راه سفرند

نقشی افتاده بر آن پرده ی لرزان حریر

گویی از پنجره ابر به ناگه دستی

کاغذی چند سپید

پاره کرده ست و فرو ریخته زانجای به زیر

خشک سال

نمای دهکده آیینہ تھی دستی ست
درخت خشک کجی همچو دست مفلوجی
شدهست بیہدہ از آستین جوی برون
نہ خرمنی و نہ گاو آہنی نہ مزرعہای
نہ آشیانہی مرغی نہ گلہای بہ چرا
شدهست قامت برج بلند قریہ نگون
نگاہ بی گنہ کودکان خستہی کوی
چو مرغ بی پر و بالی
کہ در قفس مردہست
قیافہہا ہمہ در خشک سالی جاوید
بہ رنگ خاربنان کویر افسردہ ست
چہ چشمہہا
کہ در آن سوی دشتہا جاری ست
چہ گلہا کہ در آن سو چرد بہ ہر قدمی
خدای را بہ چہ امید این گروہ نژند
نمی کنند از این قریہ کوچ صبحدمی ؟
مگر نہ زندگی اینجا روانشان خستہ ست ؟
نمیکنند چرا کوچ زین دہ ویران ؟
کدام رشتہ بدین مشت خاک شان بستہ ست ؟

پل

رود با هلهله ای گرم و روان می گذرد
بر فرازش پل در خواب گران
رفته تا ساحل رویایی دور
دور از همه رهگذران
خواب می بیند در این صحرا
شیر مردانی تیغ آخته‌اند
وز خم دره دور
رزمجویانی در پرش تیر
قد برافراخته‌اند
بر فراز پل با ریزش تند
ابر می بارد و می بارد
پل به رویایی ژرف
قطره‌ی باران را
ضربه‌های سم اسبان نبرد
پیش خود پندارد
شیون تند را
شیهه اسبان می انگارد
جاودان غرقه بماناد به خواب
زان که خوابش را تعبیری نیست
معبّر روسپیان است آنجا
سخن از نیزه و شمشیری نیست

پرسش

گیرم که این درخت تناور

در قلعه‌ی بلوغ

آبستن از نسیم گناهی ست

اما

ای ابر سوگوار سیه‌پوش

این شاخه‌ی شکوفه چه کرده ست

کاین سان کبود مانده و خاموش ؟

گیرم خدا نخواست که این شاخ

بیند ز ابر و باد نوازش

اما

این شاخه‌ی شکوفه که افسرد

از سردی بهار

با گونه‌ی کبود

آیا چه کرده بود ؟

از سرزمین زیتون
تا که بماند درون حافظه‌ی آب
نقش کنید ای خطوط موج به دریا
در وزش وحشت و تلاطم پاییز
نسترن از شاخ و برگ خویش پلی ساخت
بهر عبور شکوفه : کودک فردا
کیمیای عشق سبز
هیچ کس گمان نداشت این
کیمیای عشق را ببین
کیمیای نور را که خاک خسته را
صبح و سبزه می کند
کیمیا و سحر صبح را نگاه کن
جای بذر مرگ و برگ خونی خزان
کیمیای عشق و صبح
و سبزه آفریده است
خنده های کودکان و باغ مدرسه
کیمیای عشق سرخ را ببین
هیچ کس گمان نداشت این

سفرنامه

1

از یادها برهنه و در بادها دوان
همپای و پویه نفس گرم آهوان
می کوچم از رهایی در چشم کوچه‌ای
کانجا سراچه‌ها همه لبریز هجرت اند
و آواز را به خاک فرو رفته زانوان
خاموش مانده بودم یک چند

زیرا

از خشم

در شعرهای من

دندان واژه‌ها

به هم افشرده می شد

آه

ناگاه

ترکید بغض تندر

در صبر ابرا

پاشید خون صاعقه

بر سبزه‌ی جوان

جایی که نان گرسنه شد و آب تشنه زیست

شمشیر در نخاع سحرگه نهاده‌اند

در جاده‌های صبحدم

این جمع جادوان

2

در لحظه‌ای که کج شد فریادها

همه

در زیر ثقل شب

ناگاه

برگ لاله برون آمد از محاق

آن گاه

دیدم

مشتی طلوع کامل بر آبها روان

پژواک

به پایان رسیدیم اما

نکردیم آغاز

فرو ریخت پرها

نکردیم پرواز

حتی به روزگاران

ای مهربان تر از برگ در بوسه‌های باران
بیداری ستاره در چشم جویباران
آیینی نگاهت پیوند صبح و ساحل
لبخند گاه گاهت صبح ستاره باران
بازا که در هوایت خاموشی جنونم
فریادها برانگیخت از سنگ کوهساران
ای جویبار جاری! زین سایه برگ مگریز
کاین گونه فرصت از کف دادند بی شماران
گفتی: **به روزگاران مهری نشسته گفتم**
بیرون نمی توان کرد حتی به روزگاران
بیگانگی ز حد رفت ای آشنا میرهیز
زین عاشق پیشیمان سرخیل شرمساران
پیش از من و تو بسیار، بودند و نقش بستند
دیوار زندگی را زین گونه یادگاران
وین نغمه‌ی محبت، بعد از من و تو ماند
تا در زمانه باقی ست آواز باد و باران

زمزمه 1

هر چند امیدی به وصال تو ندارم
یک لحظه رهایی ز خیال تو ندارم
ای چشمه‌ی روشن منم آن سایه که نقشی
در آینه‌ی چشم زلال تو ندارم
میدانی و می پرسیم ای چشم سخنگوی
جز عشق جوابی به سوال تو ندارم
ای قمری هم نغمه درین باغ پناهی
جز سایه‌ی مهر پر و بال تو ندارم
از خویش گریزانم و سوی تو شتابان
با این همه راهی به وصال تو ندارم

زمزمه 2

نتوانم به تو پیوستن و نی از تو گسستن
نه ز بند تو رهایی نه کنار تو نشستن
ای نگاه تو پناهم! تو ندانی چه گناهی ست
خانه را پنجره بر مرغک طوفان زده بستن
تو مده پندم از این عشق که من دیر زمانی
خود به جان خواستم از دام تمنای تو رستن
دیدم از رشته‌ی جان دست گسستن بود آسان
لیک مشکل بود این رشته‌ی مهر تو گسستن
امشب اشک من ازرد و خدا را که چه ظلمی ست
ساقه‌ی خرم گلدان نگاه تو شکستن
سوی اشکم نگهت گرم خرامید و چه زیباست
آهوی وحشی و در چشمه‌ی روشن نگرستن

زمزمه 3

در یاد منی حاجت باغ و چمنم نیست
جایی که تو باشی خبر از خویشتم نیست
اشکم که به دنبال تو آواری شوقم
یارای سفر با تو و رای وطنم نیست
این لحظه چو باران فرو ریخته از برگ
صد گونه سخن هست و مجال سخنم نیست
بدرود تو را انجمنی گرد تو جمع اند
بیرون ز خودم راه در آن انجمنم نیست
دل می تپدم باز درین لحظه‌ی دیدار
دیدار ، چه دیدار ؟ که جان در بدنم نیست
بدرود و سفر خوش به تو آنجا که رهایی ست
من بسته‌ی دامن ره بیرون شدنم نیست
در ساحل آن شهر تو خوش زی که من اینجا
راهی به جز از سوختن و ساختنم نیست
تا باز کجا موج به ساحل رسد آن روز
روزی که نشانی ز من الا سخنم نیست

آه شبانه

دست به دست مدعی شانه به شانه میروی
آه که با رقیب من جانب خانه میروی
بی خبر از کنار من ای نفس سپیده دم
گرم تر از شراره آه شبانه میروی
من به زبان اشک خود می دهمت سلام و تو
بر سر آتش دلم همچو زیانه میروی
در ننگه نیاز من موج امیدها تویی
وہ کہ چه مست و بیخبر سوی کرانه میروی
گردش جام چشم تو هیچ به کام ما نشد
تا به مراد مدعی همچو زمانه میروی
حال که داستان من بهر تو شد فسانه‌ای
باز بگو به خواب خوش با چه فسانه میروی؟

در آستان عشق
آن را که در هوای تو یک دم شکیب نیست
با نامه‌ایش گر بنوازی غریب نیست
امشب خیالت از تو به ما با صفاتر است
چون دست او به گردن و دست رقیب نیست
اشک همین صفای تو دارد ولی چه سود
آینه‌ی تمام نمای حبیب نیست
فریادها که چون نی ام از دست روزگار
صد ناله هست و از لب جانان نصیب نیست
سیلاب کوه و دره و هامون یکی کند
در آستان عشق فراز و نشیب نیست
آن برق را که می‌گذرد سرخوش از افق
پروای آشیانه‌ی این عندلیب نیست

اشک زبان بسته

کاش سوی تو دمی رخصت پروازم بود
تا به سوی تو پرم بال و پری بازم بود
یاد آن روز که از همت بیدار جنون
زین قفس تا سر کویت پر پروازم بود
دیگر کنون چه کنم زمزمه در پرده عشق
دور از آن مرغ بهشتی که هماوازم بود
همچو طوطی به قفس با که سخن ساز کنم
دور از آن آینه رخسار که همرازم بود
خواستم عشق تو پنهان کنم و راه نداشت
پیش این اشک زبان بسته که غمازم بود
رفتی و بی تو ندارد غزلم گرمی و شور
که نگاهت مدد طبع سخن سازم بود

سبوی شکسته

شعله‌ی آتش عشقم منگر بر رخ زردم
همه اشکم همه آهم همه سوزم همه دردم
چون سبویی که شکسته‌ست و رخ چشمه نبیند
کو امیدی که دگر باره هم‌آغوش تو گردم
لاله صبح بهارم که درین دامن صحرا
آتش داغ گلی شعله کشد از دم سردم
کس ندانست که چون زخم جگر سوز نهانی
سوختم سوختم از حسرت و لب باز نکردم
جلوه‌ی صبح جوانی به همه عمر ندیدم
با خزان زاده‌ام آری گل زردم گل زردم

گرمی افسانه

خلوت نشین خاطر دیوانه‌ی منی
افسونگری و گرمی افسانه‌ی منی
بودیم با تو همسفر عشق سالها
ای آشنا نگاه که بیگانه‌ی منی
هر چند شمع بزم کسانی ولی هنوز
آتش فروز خرمن پروانه‌ی منی
چون موج سر به صخره‌ی غم کوفتم ز درد
دور از تو ای که گوهر یک دانه‌ی منی
خالی مباد ساغر نازت که جاودان
شورافکنی و ساقی میخانه‌ی منی
آنجا که سرگذشت غم شاعران بود
نازم تو را که گرمی افسانه‌ی منی

شهادتگاه شوق

صد خزان افسردگی بودم بهارم کرده‌ای
تا به دیدارت چنین امیدوارم کرده‌ای
پای تا سر می تپد دل کز صفای جان چو اشک
در حریم شوقها آیینه دارم کرده‌ای
در شب نومیدی و غم همچو لبخند سحر
روشنایی بخش چشم انتظارم کرده‌ای
در شهادتگاه شوق از جلوه‌ای آیینه دار
پیش روی انتظارت شرمسارم کرده‌ای
می تپد دل چون جرس با کاروان صبر و شوق
تا به شهر آرزوها رهسپارم کرده‌ای
زودتر بفرست ای ابر بهاری زودتر
جلوه‌ی برقی که امشب نذر خارم کرده‌ای
نیست در کنج قفس شوق بهارنم به دل
کز خیالت صد چمن گل درکنارم کرده‌ای

کمینگاه جنون

در اینجا کس نمی فهمد زبان صحبت ما را
مگر آئینه دریابد حدیث حیرت ما را
سزد گر اشک لرزان و نگاه آرزو گویند
به جانان با زبان بی زبانی حالت ما را
نهانی با خیالت بزم ما آئینه بندان بود
به هم زد دود آه دل صفای خلوت ما را
خزان گلچین کند این باغهای حسرت ما را
نمی سازند با این تنگنای عالم هستی
بلند است آشیان مرغان اوج همت ما را
سری بر زانوی غم داشتیم در کنج تنهایی
کمینگاه جنون کردی مقام عزلت ما را

آیینہی بخت

تو می روی و دیده من مانده به راهت
ای ماه سفر کرده خدا پشت و پناحت
ای روشنی دیده سفر کردی و دارم
از اشک روان آینه‌ای بر سر راهت
باز آی که بخشودم اگر چند فزون بود
در بارگه سلطنت عشق گناحت
آیینہ بخت سیه من شد و دیدم
آینده‌ی خود در نگه چشم سیاحت
آن شب‌نم افتاده به خاکم که ندارم
بال و پر پرواز به خورشید نگاهت
بر خرمن این سوخته‌ی دشت محبت
ای برق! کجا شد نگه گاه به گاهت؟

می‌پسند

آن روز که در عشق سرانجام بمیرم
می‌پسند که دل‌داده‌ی ناکام بمیرم
آیا بود ای ساحل امید که روزی
چون موج در آغوش تو آرام بمیرم
چون شب‌نم گل‌ها سحر از جلوه‌ی خورشید
در پرتو روی تو سرانجام بمیرم
آن مرغک آزرده‌ی عشقم که روا نیست
در گوشه‌ی افسرده‌ی این دام بمیرم
می‌پسند که در گوشه تنهایی و غمها
چون شمع عیان سوزم و گمنام بمیرم

تو مرو

از کنار من افسرده تنها تو مرو
دیگران گر همه رفتند خدا را تو مرو
اشک اگر می چکد از دیده‌ی تو در دیده بمان
موج اگر می رود ای گوهر دریا تو مرو
ای نسیم از بر این شمع مکش دامن نازت
قصه‌ها مانده من سوخته را با تو مرو
ای قرار دل طوفانی بی ساحل من
بهر آرامش این خاطر شیدا تو مرو
سایه‌ی بخت منی از سر من پای مکش
به تو شاد است دل خسته خدا را تو مرو
ای بهشت نگهت مایه‌ی الهام سرشک
از کنار من افسرده‌ی تنها تو مرو

مگذر از من

مگذر از من ای که در راه تو از هستی گذشتم
با خیال چشم مستت از می و مستی گذشتم
دامن گلچین پر از گل بود از باغ حضورت
من چو باد صبح از آنجا با تهی دستی گذشتم
من از آن پیمان که با چشم تو بستم سال پیشین
گر تو عهد دوستی با دیگری بستی گذشتم
چون عقابی می زخم پر در شکوه بامدادان
من که با شهبال همت زین همه پستی گذشتم
پاکبازی همچو من در زندگی هرگز نبینی
مگذر از من ای که در راه تو از هستی گذشتم

آیینهی شکسته

اشکیم و حلقه در چشم کس آشنای ما نیست
در این وطن چه مانیم دیگر که جای ما نیست
چون کاروان سایه رفتیم ازین بیابان
زان رو درین گذرگاه نقشی ز پای ما نیست
آیینهی شکسته بی روشنی نماند
گر دل شکست ما را نقص صفای ما نیست
با آن که همچو مجنون گشتیم شهره در شهر
غیر از غمت درین شهر کس آشنای ما نیست
عمری خدا تو را خواست ای گل نصیب دشمن
عمری خدای او بود یک شب خدای ما نیست

دولت بیدار

وہ چه بیگناه گذشتی نہ کلامی نہ سلامی
نہ نگاہی بہ نویدی نہ امیدى بہ پیامی
رفتى آن گونه کہ نشناختم از فرط لطافت
کاین تویی یا کہ خیال است از این هر دو کدامى ؟
روزگارى شد و گفتم کہ شد آن مستى دیرین
باز دیدم کہ همان بادہ جامى و مدامى
همہ شوری و نشاطى ہمہ عشقى و امیدى
همہ سحرى و فسونى ہمہ نازى و خرامى
آفتاب منى افسوس کہ گرمى ده گیرى
بامداد منى ای وای کہ روشنگر شامى
خفته بودم کہ خیال تو بہ دیدار من آمد
کاش آن دولت بیدار مرا بود دوامى

بوسه باران

غیر از این داغ که در سینه سوزان دارم
چه گل از گلشن عشق تو به دامن دارم ؟
این همه خاطر آشفته و مجموعه‌ی رنج
یادگاری ست کزان زلف پریشان دارم
به هواداریت ای پاک نسیم سحری
شور و آشفتنگی گرد بیابان دارم
مگذر ای خاطره‌ی او ز کنارم مگذر
موج بی ساحل اشکم سر طوفان دارم
خار خشکم ، مزنی برق به جانم آتش
که هنوز آرزوی بوسه‌ی باران دارم
غنچه‌آسا نشوم خیره به خورشید سحر
من که با عطر غمت سر به گریبان دارم
شمع سوزانم و روشن بود از آغازم
که من سوخته سامان چه به پایان دارم

گل‌های نگاه

ای سلسله‌ی شوق تو بر پای نگاهم
سرشار تمنای تو مینای نگاهم
روی تو ز یک جلوه‌ی آن حسن خداداد
صد رنگ گل آورده به صحرای نگاهم
تو لحظه‌ی سرشار بهاری که شکفته ست
در باغ تماشای تو گل‌های نگاهم
بی روی تو چون ساغر بشکسته تراود
موج غم و حسرت ز سزای پای نگاهم
تا چند تغافل کنی ای چشم فسون کار
زین راز که خفته‌ست به دنیای نگاهم
سرگشته دود موج نگاهم ز پی تو
ای گوهر یکدانه دریای نگاهم
خوش می رود از شوق تو با قافله‌ی اشک
ای رهسپر بادیه بیمای نگاهم

پس از من
من که رفتم زین چمن باغ و بهاران گو مباح
بوسه باران و رقص شاخساران گو مباح
چون گل لبخند من پژمرد ابری گو مبار
چون خزان شد عمر من صبح بهاران گو مباح
من که سر بردم به زیر بال خاموشی و مرگ
نغمه‌ی شور افکن بانگ هزاران گو مباح
تیشه را فرهاد از حسرت چو بر سر می زند
نقش شیرینی به طرف کوهساران گو مباح
این درخت تشنه کام اینجا چو در بیداد سوخت
کوهساران را زلال جویباران گو مباح
گر نتابد اختری بر آسمان من چه غم
پر تو شمعی به شام سوگواران گو مباح

برکه

ملال خاطرَم از عقده‌ی جبین پیداست
شرار سینه‌ام از آه آتشین پیداست
صفای عشق درین برکه خزانی بین
اگرچه بر رخس از غم هزار چین پیداست
فروغ عشق ز من جو که همچو چشمه‌ی صبح
صفای خاطرَم از پاکی جبین پیداست
من آن شکوفه از بوستان جدا شده‌ام
شب خزان من از صبح فروردین پیداست
مرا چو جام شکستی به بزم غیر و هنوز
ز چشم مست تو آثار قهر و کین پیداست

بر خاک و خار و خارا
سرگرم جلوه دیدم آن شهسوار خود را
دادم عنان به طوفان صبر و قرار خود را
آن شهسوار تمکین مست از برم چو بگذشت
کردم نثار راهش مشتی غبار خود را
فرهاد پاکبازم کز برق تیشه‌ی عشق
افروختم به حسرت شمع مزار خود را
من بودم آن گل زرد کز جلوه‌ی نخستین
آیینی خزان دید صبح بهار خود را
آن رهرو جنونم کز خون خود نوشتم
بر خاک و خار و خارا هر یادگار خود را
خوش باد وقت آن کوز آغاز جاده‌ی عشق
چون شمع کرد روشن پایان کار خود را
کو دشت بی کرانی تا سر دهم چو مجنون
این‌های زاری دیوانه وار خود را

معراج فنا

در کوی محبت به وفایی نرسیدیم
رفتیم ازین راه و به جایی نرسیدیم
هر چند که در اوج طلب هستی ما سوخت
چون شعله به معراج فنایی نرسیدیم
با آن همه آشفستگی و حسرت پرواز
چون گرد پریشان به هوایی نرسیدیم
گشتیم تهی از خود و در سیر مقامات
چون نای درین ره به نوایی نرسیدیم
بی مهری او بود که چون غنچه‌ی پاییز
هرگز به دم عقده‌گشایی نرسیدیم
ای خضر جنون! رهبر ما شو که در این راه
رفتیم و سرانجام به جایی نرسیدیم

پیغام

مستیم و دل به چشم تو و جام داده‌ایم
سامان دل به جرعه فرجام داده‌ایم
محرم تری ز مردمک دیدگان نبود
زان بانگاه سوی تو پیغام داده‌ایم
چون شمع اگر به محفل تو ره نیافتیم
مهتاب وار بوسه بر آن بام داده‌ایم
دور از تو با سیاهی شبهای غم گذشت
این مردنی که زندگی اش نام داده‌ایم
با یاد نرگس تو چو باران به هر سحر
صد بوسه بر شکوفه بادام داده‌ایم
وز موج خیز فتنه دل بی شکیب را
در ساحل خیال تو آرام داده‌ایم

آرزو

گر دلی آسوده ز آشوب زمن میداشتم
خاطری خندانتر از صبح چمن میداشتم
تا زدم چون غنچه دم بر باد رفتم همچو گل
کاشکی مهر خموشی بر دهن میداشتم
اشک لرزانم که افتادم ز چشم آشنا
کاش یکبار دگر روی وطن میداشتم
داستان عشق من شیرین تر از فرهاد بود
گر نگفتم پاس عشق کوهکن میداشتم
همچو خورشید سحر بودی اگر مستی زرم
جای در آغوش گل‌های چمن میداشتم
سود و سودایم کجا بودی به تدبیر جنون
گر هراس نام و ننگ خویشتن میداشتم

قصه خورشید و گل

مردم از درد و به گوش تو فغانم نرسید
جان ز کف رفت و به لب راز نهانم نرسید
گرچه افروختم و سوختم و دود شدم
شکوه از دست تو هرگز به زبانم نرسید
به امید تو چو آیینه نشستم همه عمر
گرد راه تو به چشم نگرانم نرسید
غنچه‌ای بودم و پر پر شدم از باد بهار
شادم از بخت که فرصت به خزانم نرسید
من از پای در افتاده به وصلت چه رسم
که به دامان تو این اشک روانم نرسید
آه! آن روز که دادم به تو آیینه‌ی دل
از تو این سنگدلیها به گمانم نرسید
عشق پاک من و تو قصه‌ی خورشید و گل است
که به گلبرگ تو ای غنچه لبانم نرسید